

ارباب پونتیلا و برده‌اش ماتی

نمایشنامه

برقوت برشت

ترجمه‌ی

شریف لنکرانی



انتشارات مروارید

پونتیلا یک انسان می‌یابد

اتاق جنبی در پارک هتل تاواستوس.
مالک پونتیلا،
قاضی و پیشخدمت.
قاضی مست از روی صندلی می‌افتد.

پونتیلا: پیشخدمت، چه مدت است که ما این‌جا هستیم؟

پیشخدمت: دو روز، آقای پونتیلا.

پونتیلا: (با اعتراض به قاضی) می‌شنوی، فقط دو روز! و همین حالا توانت را

از دست داده‌ای و وانمود می‌کنی که خسته‌ای! آن هم موقعی که من می‌خواهم پای آکواویت یک ذره درباره‌ی خودم درد دل کنم و بگویم که تا چه حد خودم را تنها حس می‌کنم و این‌که نظرم درباره‌ی رایشتاک چیست! ولی شما این‌جوری با تحمل کمترین ناراحتی از پا درمی‌آید، چون روح مایل است، ولی جسم ضعیف. دکتري که دیروز دنیا را به مقابله می‌طلبید که بیاید و خودش را

پونتیلا: (به قاضی) ضعیف، بیدار شو! مرا این‌طور تنها نگذار! در برابر دو بطر آکواویت تسلیم می‌شود! آخر چرا، تو که حتی آن را بو نکردی. وقتی تو را روی آکواویت می‌راندم، تو توی قایق خزیده بودی و جرأت نگاه کردن از لبه‌ی قایق را نداشتی، خجالت بکش. ببین، من بر روی مایع می‌روم - (چنین می‌نمایاند) - و روی آکواویت قدم می‌زنم، آیا فرو می‌روم؟ (راننده‌اش «ماتی» را که از مدتی قبل میان در ایستاده است، می‌بیند) تو کی هستی؟

ماتی: راننده‌ی شما، آقای پونتیلا.

پونتیلا: (مظنون) تو کی هستی؟ یک بار دیگر بگو.

ماتی: من راننده‌ی شما هستم.

پونتیلا: این را هرکس می‌تواند ادعا کند. من تو را نمی‌شناسم.

ماتی: شاید هیچ‌گاه مرا درست نگاه نکرده‌اید، من تازه پنج هفته است که پیش شما هستم.

پونتیلا: توی کدام ماشین؟

ماتی: توی ماشین شما. توی استودیو بیکر.

پونتیلا: به نظرم مسخره می‌آید. می‌توانی ثابت کنی؟

ماتی: و برای اطلاع‌تان می‌گویم که قصد ندارم بیش از این انتظار بکشم. کارد به استخوانم رسیده. شما نمی‌توانید با یک انسان این‌طور رفتار کنید.

پونتیلا: یک انسان، یعنی چه؟ تو یک انسانی؟ قبلاً خودت گفتی که یک راننده هستی، نیست. حالا مچت را سر یک تناقض‌گویی گرفتم! اقرار کن!

ماتی: همین حالا متوجه خواهید شد که من یک انسانم، آقای پونتیلا. از این راه که اجازه نخواهم داد با من مثل یک حیوان رفتار کنید

با او سربیندازد، کجاست؟ رئیس ایستگاه وقتی او را بیرون می‌بردند، هنوز این‌جا بود. خود او باید حدود ساعت هفت غرق شده باشد. به طوری که خودش لال‌وار می‌گفت؛ پس از یک نبرد قهرمانانه داروساز این‌جا ایستاده بود، حالا کجا رفته؟ چنین موجوداتی خودشان را شخصیت‌های طراز اول محل می‌دانند، آدم سرخورده پشت به آن‌ها می‌کند، و (به قاضی خواب) نمی‌توانی تصور کنی چه سرمشق بدی برای مردم «تاواست‌لند» خواهد بود وقتی یک قاضی حتی تاب تحمل رفتن به یک مهمانخانه را در میان راه نداشته باشد. من رعیتی را که در شخم زدن به تنبلی تو در عرق خوری باشد، فوراً بیرون می‌اندازم. به او خواهم گفت: سگ، به تو یاد می‌دهم که وظیفه را نباید سرسری گرفت! فردریک، نمی‌توانی فکر کنی که از تو که یک آدم تحصیل کرده هستی چه توقعاتی دارند، آدمی که چشم‌شان به اوست که سرمشق باشد و تحمل داشته باشد و نشان بدهد که وظیفه‌شناس است! آدم ضعیف، چرا نمی‌توانی خودت را جمع‌وجور کنی و با من بنشین و صحبت کنی؟ (به پیشخدمت) امروز چه روزی است؟

پیشخدمت: شنبه، آقای پونتیلا.

پونتیلا: باعث تعجب من است. باید جمعه باشد.

پیشخدمت: باید ببخشید، ولی امروز شنبه است.

پونتیلا: تو داری روی حرف من حرف می‌زنی. عجب پیشخدمت خوبی هستی. به مهمان‌هایت درستی می‌کنی و می‌خواهی آن‌ها را چنان ناراحت کنی که بگذارند بروند. پیشخدمت، من یک آکواویت دیگر سفارش می‌دهم. خوب گوش بده که دوباره عوضی‌گیری، یک آکواویت و یک جمعه. فهمیدی چه می‌گویم؟

پیشخدمت: بله قربان، آقای پونتیلا. (می‌دود)